

خدا جون سلام به روی ماهت...

جادو فروش: با ۵۵۵ تماس بگیرید!



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جادو
مروزش

با ۵۵۵ تپاس بلبید!

اوبرت اسکای زهرا توفیقی

سرشناسه: اسکای، اوبرت، Skye, Obert
عنوان و نام پدیدآور: جادو فروش؛ با ۵۵۵ تماس بگیرید! / نویسنده اوبرت اسکای؛ مترجم زهرا توفیقی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۸۸ ص: مصور؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۹-۶ دوره؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۹-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Wizard for hire, c 2018
عنوان دیگر: با ۵۵۵ تماس بگیرید!
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: توفیقی، زهرا، ۱۳۷۳ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲
رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۴۶۸۲۳
۷۰۹۱۴۰۱



انتشارات پرتقال

جادو فروش؛ با ۵۵۵ تماس بگیرید!

نویسنده: اوبرت اسکای

مترجم: زهرا توفیقی

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: محسن شمیرانی، فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۹-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: اندیشه‌برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

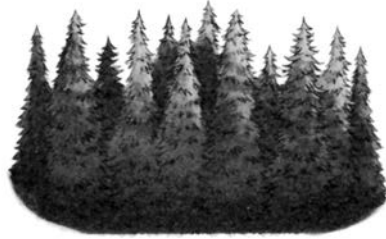
برای کریستا
دختری که هر روز جادو می‌کند
تا این دنیا ارزش ماندن داشته باشد.
۱.۱

این ترجمه برای برادر جادوگرم
که چوبدستی جادویی‌اش قلم است، با هسته‌ی گرافیت!
ز.ت



واقعیت این است که هر آنکه تا به حال زیسته؛
در میان فقدان‌ها و دل‌شکستگی‌ها زیسته، بله، شادی هست،
اما هر انسانی دیر یا زود طعم غم را می‌چشد. دردکشیدن عجیب نیست.
دوستان ناامیدت می‌کنند، کسی به تو خیانت می‌کند و همواره ممکن
است عزیزی را از دست بدهی.
آغاز کردن داستانی زیر سایه‌ی غم‌واندوه آزاردهنده است.
اما باید به یاد داشت که در پس هر سختی،
ردّپایی از جادو پیداست.





فصل اول

حیف از این روز آرام و روشن و آفتابی که غراب شد

میان جنگل‌های انبوه اورگان^۱، کلبه‌ی چوبی کوچکی بود که بام شیروانی سبز و پنجره‌های گرد داشت. دورتادورش پُر از درخت‌های صنوبر و بلوط بود و ابرها انگار دوست داشتند بالای‌اش جمع شوند. پشت کلبه، جوی باریکی کنار دیواری بلند و سیاه‌رنگ و پوشیده از خزه جریان داشت.

ظهر بود که حفره‌ی کوچکی میان ابرها پدیدار شد. بارقه‌ای از نور شبیه طنابی که شل شده باشد، راهش را به‌سوی زمین باز کرد و پله‌های کلبه را روشن کرد. مردی که سبیل تیره و موهای پُرپشت قهوه‌ای داشت، روی پله‌ها نشسته بود. دست راستش را سایه‌بان چشمانش کرد تا به نور نگاه کند. کنارش زنی نشسته بود که پوستی درخشان و موهایی به‌رنگ شیرکاکائو داشت. مرد، دکتر امیت تافی^۲ بود و همسرش که او هم دکتر بود، میا^۳ نام داشت. دوتا آدم دوست‌داشتنی که روبه‌روی کلبه‌ای زیبا میان جنگلی سرسبز نشسته بودند.

1- Oregon

2- Emmitt Toffy

3- Mia

اما نه، سه نفر بودند.

چون کنار میا، اوزی^۱ نشسته بود. پسر هفت ساله‌شان که چشمانی درشت و خاکستری داشت. رنگ صورتش تیره بود و موهایش هم پُرپشت و سیاه، درست مثل شبی بی‌ستاره. اما نسبت به هم‌سن‌وسال‌هایش لاغرتر و قدبلندتر بود. روی انگشت اشاره‌ی دست چپش یک ماه‌گرفتگی به رنگ بنفش تیره داشت که شبیه غلافی کوچک، تمام انگشتش را پوشانده بود. با اینکه چهره و موها و انگشتانش تیره بودند، صورتش مثل خورشید می‌درخشید. پسرک که روی پله‌ها، کنار مادرش سرگرم بازی با اژدهای پلاستیکی‌اش بود، به پدر و مادرش لبخند زد.

«هیچ‌وقت از آفتاب خسته نمی‌شم، من عاشق نورم.»

این را پدر اوزی که نگاهش هنوز به آسمان بود، گفت.

مادرش هم به نور نگاه کرد: «واقعاً فوق‌العاده‌ست. جنگل محشره اِمیت! راستش اصلاً دلم برای شرق تنگ نشده.»

دو ماه پیش، آن دو همراه اوزی به جنگل دورافتاده‌ی اورگان آمده بودند. اِمیت، هم مخترع بود و هم عصب‌شناس. میا هم روان‌شناس نظری با استعدادی بود که روی افکار، اعمال و رویاهای مردم مطالعه می‌کرد. آن‌ها سال‌های زیادی را به‌خوبی در شرق زندگی کرده بودند، اما همان تازگی‌ها همه‌چیز را فروخته و شبانه، اوزی را به این‌سوی کشور و جنگل اورگان آورده بودند.

کلبه‌ای که خریده بودند، از دنیای بیرون پنهان بود. هیچ جاده‌ای به آن نمی‌رسید و هیچ مسیر جنگلی یا تابلویی هم نبود که پیاده‌ها را به آنجا راهنمایی کند. خانواده‌ی تافی هیچ نامه‌ای دریافت نمی‌کردند، مهمانی نمی‌گرفتند و از روزی که رسیده بودند، فرزندشان جز پدر و مادرش هیچ آدم دیگری را ندیده بود. در کلبه‌شان، از کف تا سقف، هنوز پُر از جعبه‌هایی بود که باید باز می‌شدند و وسیله‌هایی که تویشان بود، جابه‌جا می‌شد. تنها قسمتی

1- Ozzy

از خانه که ظاهری مرتب و آرام داشت، بخشی بود که به اوزی مربوط می‌شد. اتاق زیرشیروانی مال او بود و برای رسیدن به آن باید از بیست پله‌ی چوبی باریک بالا می‌رفت. جلوی هر پله، ده‌ها ستاره‌ی کوچک مشکی حک شده بود. جوری که انگار اوزی برای رسیدن به اتاقش باید از میان کهکشان‌ها سفر می‌کرد. اما به‌جز این بخش، باقی جاهای خانه پُر از کارتن بود و انگار دکترها برای درمان بیماری بی‌نظمی خانه‌شان هیچ عجله‌ای نداشتند. آن‌ها فقط جعبه‌ی وسیله‌هایی را که همان لحظه مورد نیازشان بود، باز می‌کردند.

دکتر امیت همیشه می‌گفت: «جعبه‌ها می‌تونن منتظر بمونن، امروز فقط از چیزهایی استفاده می‌کنیم که قبلاً کارتشنون رو باز کردیم.»

خانواده‌ی تافی، هفته‌های اول اقامتشان در جنگل را به گشت‌وگذار میان درختان و ساختن باغچه پشت کلبه و کنار رود گذراندند. پدر و مادر اوزی، بهش یاد می‌دادند چطور کارهای شخصی‌اش را انجام دهد و از او می‌خواستند به‌خاطر تقویت توانایی‌های ذهنی‌اش، برای آن‌ها کتاب بخواند. شب‌ها که اوزی توی اتاق زیرشیروانی کوچکش لای پتوهای روی تخت لم می‌داد، باریکه‌ی نور مهتاب از تک‌پنجره‌ی گرد اتاق به داخل می‌تابید و آن را غرق در نوری جادویی می‌کرد. وقتی اوزی می‌خوابید، پدرش به زیرزمین می‌رفت و مادرش به دفتر کارش در طبقه‌ی همکف می‌رفت و سرگرم نوشتن می‌شد. هر دوی آن‌ها روی چیزهایی کار می‌کردند که اوزی از هیچ کدامشان سر درنمی‌آورد. اما آن روز خبری از کار نبود. آن روز، روز لذت‌بردن از نور آفتاب و استراحت کردن روی پله‌ها، بعد از یک پیاده‌روی کوتاه بود.

تصویر چشم‌نوازی بود. زن‌وشوهری که همراه کودکشان روی پله‌های ایوان کلبه‌ای عجیب‌وغریب و کوهستانی نشسته بودند. خانواده‌های زیادی در شهر حاضر بودند برای گرفتن عکس در چنین صحنه‌ای پول زیادی پرداخت کنند. عکسی که بتوانند با آن به دوستانشان ثابت کنند چقدر به طبیعت و به همدیگر عشق می‌ورزند. اما برای خانواده‌ی تافی، این‌جور نشستن جلوی کلبه، ژست

عکاسی نبود، بلکه زندگی واقعی‌شان بود. در جایی امن، از دیدرس چیزی که اوزی کاملاً از آن بی‌خبر بود، پنهان شده بودند.

پسرک چشم‌خاکستری، اژدهای پلاستیکی‌اش را روی خاک یکی از گلدان‌های روی ایوان فرود آورد و به گل آزالیا^۱ی خوش‌رنگ مادرش حمله کرد. خانم تافی با لبخند گرمی گفت: «اوزی، اژدهات بازی کردن توی آب رو بیشتر از گلی کردن پنجه‌هاش دوست داره و تو هم اون قدر بزرگ شدی که بتونی تنهایی توی حیاطپستی بازی کنی.»

پدرش دنبال حرف مادر را گرفت: «فقط از کلبه دور نشو.» نیش اوزی باز شد. اژدهایش را برداشت و مثل آدم‌بزرگی مستقل اما کوچولو، کلبه را دور زد و رفت به حیاطپستی.

عرض جوی آب کمتر از یک متر بود و عمقش چند سانتی‌متر بیشتر نبود، اما تمام سال در جریان بود و صدای شُر‌شُرش تمام فضا را پُر می‌کرد. از چشمه‌ای کنار دیوار سنگی آغاز شده و راهش را از میان درخت‌های اطراف به سوی کلبه باز کرده بود. دیوار از خزه پوشیده شده بود و لکه‌های رویش نشان از برف‌وباران‌های هزاران‌ساله داشت. بیشتر وقت‌ها حیوان‌های جورواجور برای نوشیدن آب دور چشمه جمع می‌شدند. روباه قهوه‌ای لاغراندامی که برای همین کار به آنجا آمده بود با دیدن پسرک، مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد، فرار کرد.

اوزی زانو زد و اژدهایش را روی آب گذاشت. آب خنک که به سرانگشتان کوچکش خورد، لرزید. اسباب‌بازی‌اش میان آب و روی سنگ‌های صاف، بالا و پایین می‌پرید.

دل‌تنگ خانه‌شان در نیویورک بود، اما خاطره‌هایی که از آنجا داشت، در حال رنگ‌باختن بودند. خاطره‌هایش از دو سه‌تا دوستی که داشت، از مغازه‌ی نزدیک خانه که نان و پنیر می‌فروخت و از درباری که همیشه به اوزی شکلات

1- Azalea

می‌داد و اسمش جاناتان^۱ بود.

وقتی اژدها روی آب شالاپ‌شلوپ می‌کرد، خاطره‌هایی جدید و خزه‌پوش برای اوزی شکل می‌گرفتند.

«کمین کن! حمله!»

ناگهان اوزی صدای جیغ مادرش را از جلوی کلبه شنید.

اسباب‌بازی‌اش را انداخت و نیم‌خیز شد.

صدای فریادهای پدرش و چند غریبه به گوشش می‌رسید. ایستاد و بعد دوید. نمی‌توانست پاهایش را کنترل کند و مدام سکندری می‌خورد. وقتی رسید روبه‌روی کلبه، چند مرد سبزپوش را دید که توی کلبه بودند و دوتا مرد دیگر هم پدرومادرش را با خود به میان درخت‌ها می‌کشیدند.

فریاد زد: «مامان!»

مادرش هم اسم او را جیغ کشید.

اوزی میخ‌کوب شده بود؛ از ترس نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. وحشت‌زده‌تر از آن بود که به پدرومادرش کمک کند، اما نمی‌توانست فرار کند. پاهایش شبیه گیاهی که سال‌ها در زمین ریشه کرده باشد، خشک شده بودند.

پدرش فریاد زد: «اوزی!... اوزی!»

دو مرد دهان پدرومادرش را با پارچه پوشاندند. پدرومادرش دست‌وپا می‌زدند، ولی دهانشان بسته بود و مثل آن مردهای درشت‌هیکل، قوی نبودند. ضربیه محکمی به پشت سر پدرش زدند که او را از پا انداخت، میا با دیدن این صحنه چشمانش را بست و از ترس بیهوش شد.

مردها پدرومادرش را مثل قالیچه‌های لوله‌شده روی دوش انداختند. بعد شبیه سایه‌هایی که نقاش‌ها توی نقاشی‌هایشان از جنگل می‌کشند، میان درخت‌ها گم شدند و دیگر قابل تشخیص نبودند.

دو مرد سبزپوش دیگر از ایوان پایین آمده و اوزی را دیدند. «هی!» یکی

1- Jonathan

از مردها فریاد زد: «همون جا که هستی بمون!» مردی که داد می‌زد، لاغر بود و ریش مشکی و دماغ عقابی داشت.

اوزی به مرد که آرام جلو می‌آمد، خیره شد. نگاه مرد دماغ‌عقابی شیطانی بود. مرد دوم اما نگران به نظر می‌رسید، قدکوتاه بود و موهای قرمز داشت. دماغ‌عقابی گفت: «کاریت نداریم، سر جات بمون.»

اوزی از خشم به خود لرزید و پاهایش دوباره به راه افتادند. چرخید و وقتی دو مرد به‌سویش خیز برداشتند، پا گذاشت به دو. کلبه را دور زد و دوباره به حیاطپشتی رسید و از دیوار بالا رفت. بعد بلافاصله پرید زیر درختی خمیده و خودش را پشت شاخ‌وبرگ بوته‌ها پنهان کرد. صدای قدم‌های دماغ‌عقابی را که به او نزدیک می‌شد، می‌شنید.

«بیا بیرون پسر! ما اذیت نمی‌کنیم.»

اوزی از جایش تکان نخورد.

مرد موقرمز نزدیک‌تر شد.

اوزی از میان شاخه‌ها دو مرد را می‌دید که دنبالش می‌گشتند. چشم‌هایش را بست و دندان‌هایش را به هم فشار داد، آرزو کرد می‌توانست ناپدید شود و در جای امنی ظاهر شود. چشم‌هایش را باز کرد، آرزویش برآورده نشده بود. موقرمز چند بار دیگر هم صدایش زد و بعد دماغ‌عقابی فریاد زد: «بی‌خیالش اریک. بیا بریم خونه رو بگردیم.»

مرد قدکوتاه پرسید: «پس بچه چی می‌شه؟»

ابرها حفره‌شان را پوشاندند و تمام نور خورشید و گرما را هم با خود بردند.

«ولش کن. عوضش دکترها تو چنگمون‌ان.»

اوزی حتی جرئت نداشت انگشتش را تکان دهد.

اشک‌ها، دانه‌دانه از روی گونه‌هایش می‌غلتیدند توی چاله‌ی آب گِل‌آلودی که زیر پایش بود. شبیه سکه‌هایی که داخل چشمه‌ی آرزوها انداخته می‌شوند و قرار نیست برآورده شوند.

مردها از روی دیوار پریدند طرف کلبه که به غارتگری‌شان ادامه دهند. اوزی آن قدر وحشت‌زده بود که از جایش تکان نخورد. سرانجام، خورشید غروب کرد و هر صدایی که درون کلبه یا اطرافش بود، خاموش شد. دنیا در سکوت فرو رفته بود.

پسرک با احتیاط و آرام از مخفیگاهش بیرون آمد و رفت سمت کلبه. صحنه‌ای که با آن مواجه شد حال‌به‌هم‌زن بود. جعبه‌ها و کاغذها تمام ایوان را پوشانده بودند. در کلبه باز بود و اوزی دید تمام خانه به هم ریخته و هیچ‌جا اثری از پدر و مادرش نیست.

اوزی مثل درختی کوچک و شکسته، سر پا ایستاده بود. سرش را پایین گرفت و زد زیر گریه. هرکس آن صحنه را می‌دید، دلش برای اوزی می‌سوخت. اما هیچ‌کس آنجا نبود. راستش، اوزی خیلی تنها بود و قرار بود مدتی طولانی، همین‌طور تنها بماند.

تنهایی ترسناک است. و ترسناک‌تر می‌شود اگر تنها باشی و هفت‌ساله و جز خودت کسی را نداشته باشی.



فصل دوم

تو هیچ وقت توی جنگل تنها نبودی

آن مردها فکر می کردند اگر اوزی تنها بماند، می میرد. او فقط پسر بچه ای هفت ساله توی جنگلی انبوه و متروک بود که نه می دانست کجاست و نه می دانست چه کار باید بکند. تنها چیزی که دلش می خواست این بود که دوباره پدر مادرش را ببیند، ولی انگار قرار نبود حالا حالاها چنین چیزی اتفاق بیفتد. می توانست سرش را میان گل ولای باغچه بگذارد و تسلیم شود، اما میل به بقا و ادارش کرد برای خوردن کمی آب و غذا از جایش بلند شود.

کسانی که پدر مادرش را برده بودند، کلبه را هم کاملاً گشته بودند. همه ی جعبه های طبقه ی همکف و زیرزمین را پاره و اتاق زیرشیروانی کوچک بالای پلکان کهکشانی اش را زیرورو کرده بودند.

کلبه جنگلی بود و برق کشی نداشت. در شب های سرد و تاریکش، اوزی هفت ساله که هیچ وقت حتی فکر این وضعیت ترسناک را هم نمی کرد، وحشت زده آن قدر بیدار می ماند تا بالاخره از خستگی، در خوابی ناآرام فرو می رفت.

ولی غم هر روز کم رنگ تر می شد. چند ماه بعد، حالش بهتر شده بود. شب ها دیگر ترسناک نبودند. راستش به او احساس آشنایی می دادند. توی خواب هایش

خاطره‌های پدرومادرش را مرور می‌کرد و با پلک‌های بسته لبخند می‌زد. روزها روی پله‌های ایوان، منتظر پدرومادرش می‌نشست. وقتی نیامدن آن‌ها برایش دردناک می‌شد، خودش را با گشتن جعبه‌هایی سرگرم می‌کرد که توانسته بود جابه‌جایشان کند. توی زیرزمین، چند جعبه پُر از غذای خشک‌شده و کنسروی پیدا کرده بود. فهمید پدرومادرش برنامه‌ای طولانی‌مدت برای مخفی‌شدن توی آن کلبه داشته‌اند. جعبه‌های طبقه‌ی همکف را هل داده بود و برای خودش راهی مارپیچی و منظم ساخته بود.

بیرون کلبه، بوته‌های تازه تندوتند رشد می‌کردند و کم‌کم جلوی ورودی خانه را می‌پوشاندند. وقتی اوزی ده‌ساله شد، کلبه‌ی کوچک بیشتر شبیه تپه‌ی سرسبزی پوشیده از برگ بود تا خانه. ریشه‌ی درختان و بوته‌های اطراف کلبه، راهشان را از پنجره‌ها و دیوارها به داخل باز کرده بودند. نفوذ گیاهان باعث شده بود آنجا بیشتر شبیه خانه‌ی جادوگرها یا حداقل خانه‌ی سگ‌آبی سخن‌گویی باشد که خوب پنهان شده. کلبه جوری زیر گیاهان گم شده بود که اگر غریبه‌ای از کنارش رد می‌شد متوجه نمی‌شد خانه‌ای آنجا وجود دارد. البته، آنجا دورافتاده‌تر از آن بود که کسی از کنارش، یا حتی از دور و برش عبور کند. اوزی دوازده‌ساله شده بود و خانه هنوز همان‌شکلی بود. شب بود و در ایوان ایستاده و به آسمان خیره شده بود. تی‌شرت سفید پدرش را به تن کرده و شلوارکی را که پایش بود از یکی از شلوارهای او بریده بود. کفش نمی‌پوشید و این باعث می‌شد پاهایی زمخت داشته باشد. می‌توانست راحت با پای برهنه روی سنگ‌های دور و بر خانه‌اش راه برود. موهای سیاهش بلند و چشم‌های خاکستری‌اش کمی تیره‌تر شده بودند.

اوزی با تنهایی‌اش در خانه کنار آمده و تقریباً از زندگی‌اش راضی بود. با غذاهای کنسرو شده و سبزیجاتی که در باغ پرورش می‌داد، زندگی می‌کرد و حتی فکرش را هم نمی‌کرد که این قضیه چقدر ممکن است غیرمعمول و عجیب

باشد. فکر می‌کرد پدر و مادر هر پسر بچه‌ای را در هفت‌سالگی از او می‌گیرند، خیال می‌کرد زندگی در کلبه‌ای پوشیده از گیاه که هیچ ارتباطی با دنیای بیرون ندارد، بخشی طبیعی از زندگی است. او هم در نهایت بزرگ می‌شد، ازدواج می‌کرد، صاحب پسر می‌شد و بعد کسی می‌آمد و او را از پسرش دور می‌کرد. این برای اوزی، چرخه‌ی طبیعی زندگی بود.

برگشت توی کلبه. مثل بیشتر شب‌ها، می‌خواست آن‌قدر زیر نور شمع مطالعه کند تا خوابش ببرد. وقتی پدر و مادرش را از او گرفتند، خوره‌ی کتاب بود. به خاطر همین هم بعد از آن اتفاق رفته بود سراغ تک‌تک کتاب‌های کتابخانه و البته سراغ کتاب‌های درون جعبه. پیدا کرده بود. دایره‌ی واژگان و درک علمی‌اش بالا رفته بود. پدر و مادرش شیفته‌ی ذهن انسان بودند؛ بسیاری از کتاب‌هایشان فلسفی یا درباره‌ی علم پزشکی بودند. ولی اوزی همان تازگی چند جعبه‌ی بزرگ پیدا کرده بود که کتاب‌هایشان با آنچه قبلاً دیده بود، فرق داشت. تعداد زیادی از آن‌ها علمی یا درباره‌ی اختراعات و علم روان‌شناسی بودند، اما توی یکی از سنگین‌ترین جعبه‌ها، کتاب داستان‌های فانتزی و ماجراجویانه پیدا کرد. کتاب‌هایی مثل ارباب حلقه‌ها^۱، هری پاتر^۲ و راهنمای مسافران مجانی کهکشانشان برای اتواستاپ‌زن‌ها^۳. اسم این کتاب‌ها، از آن‌هایی که قبلاً خوانده بود تخیلی‌تر و جالب‌تر بود و داستان‌هایشان او را از کلبه‌ی جنگلی به قلعه‌ها و غارها و سفینه‌های فضایی می‌بردند که هیجان‌انگیز، جادویی و دست‌نیافتنی بودند.

این کتاب‌ها به اوزی امید می‌دادند. امید به اینکه شاید او هم نوعی استعداد و توانایی جادویی یا شگفت‌انگیز دارد که فقط باید کشفش کند. فهرست کوتاهی نوشته بود از کارهایی که امتحان کرده و از پسرانش برنیامده بود. مثل پرواز کردن، حرکت کردن با سرعت نور و سوت زدن.

1- Lord of the Rings

2- Harry Potter

3- The Hitchhiker's Guide to the Galaxy

کمی خوراکی برداشت و راهش را از جاده‌ی مارپیچ جعبه‌های همکف به سمت پلکان کهکشانی باز کرد. ستاره‌های کوچک و مشکی را تماشا کرد که روی تمام بیست پله حک شده بودند. همیشه وقت بالارفتن از پله‌های اتاق زیرشیروانی‌اش، احساس می‌کرد از آسمان‌ها بالا می‌رود. دستگیره‌ی نرده را که شبیه توپی چوبی بود گرفت و خودش را بالا کشید. پایش از لبه‌ی پله سر خورد، با شکم افتاد زمین و سرش خورد به پله‌ی پنجم. ستاره‌ها انگار جلوی چشمش دو برابر شدند.

بلند شد و روی پله‌ی سوم نشست. پایین را نگاه کرد که حال و روزش را بسنجد و دید توپ چوبی نرده هنوز توی دستش است. به دستگیره نگاه کرد. هم‌اندازه‌ی توپ تنیس بود و پایه‌ای شبیه ته لامپ داشت، اما از تهش یک میله‌ی دو اینچی فلزی بیرون زده بود که نوکش شبیه ستاره‌ای هشت‌پر بود. همان‌طور که روی پله نشسته بود سرش را برگرداند و به ستاره‌های روی پلکان نگاه کرد. با خودش گفت: «این شاید...»

چرخید و سر ستاره‌ای شکل میله را روی یکی از ستاره‌های حکاکی‌شده‌ی پله‌ی سوم فشار داد. اندازه و شکلشان یکی بود. میله را توی دستش بررسی کرد.

ستاره‌های پله‌ی اول و دوم را امتحان کرد. همه‌شان سفت و معمولی بودند. اما روی پله‌ی سوم، وقتی داشت ستاره‌ی سوم از لبه‌ی سمت راست پله را بررسی می‌کرد، انگشت‌هایش تفاوت اندکی را احساس کردند. این ستاره با بقیه فرق داشت. وقتی فشارش داد، کمی تکان خورد. اوزی سر کلید فلزی را روی ستاره گذاشت؛ کاملاً با هم جور درمی‌آمدند. به‌دقت میله را فشار داد توی پله.

کلید عجیب، خیلی راحت توی ستاره جا گرفت. دستش را عقب کشید و چند لحظه صبر کرد تا به خودش مسلط شود. بعد توپ چوبی را گرفت و چرخاند. صدای باز شدن قفلی به گوش رسید و

سطح پله‌ی سوم کنار رفت. مکان مخفی کوچکی هم‌اندازه‌ی پله، زیر آن بود.
«وای!»

توی پله، کارتنی اندازه‌ی جعبه‌ی کفش بود. آن را بیرون کشید و در مخفی را دید که جلوی چشم‌هایش دوباره بسته شد. جعبه را روی پله‌ی دوم گذاشت. بقیه‌ی پله‌ها را هم بررسی کرد، اما هیچ ستاره‌ی دیگری پیدا نکرد که با بقیه فرق داشته باشد.

جعبه را زد زیر بغلش و با عجله از پله‌ها بالا رفت تا به اتاقش برسد. اتاق زیرشیروانی کوچک، راحت و دنج بود. چند شاخه‌ی درخت از توی دیوارها رشد کرده و با آن شکل خمیده‌شان، به اتاق هم مثل بقیه‌ی جاهای خانه حال‌وهوایی جادویی بخشیده بودند. تخت اوزی نرم بود و میز عسلی چوبی و کوچکی کنارش بود. گوشه‌ای از اتاق، لباس‌ها روی صندلی روی هم انباشته شده و کتاب‌ها همه‌جا پخش‌وپلا بودند. کتاب‌های خوانده‌شده‌اش را آورده بود بالا و گذاشته بود روی کوه کتاب‌هایی که تختش را محاصره کرده بودند. اتاق یک تک‌پنجره‌ی گرد داشت که وقتی باز بود، با صدای بلند جیرجیر می‌کرد.

اوزی جعبه را گذاشت روی تختش و شمعی روشن کرد. شعله‌ی کوچک، اتاقش را به‌خوبی روشن کرد. روی تخت نشست و جعبه را گذاشت روی ران پایش و بازش کرد.

آن را چرخاند و خوب نگاهش کرد. از ماده‌ی سخت و سیاهی ساخته شده بود که نه پلاستیک بود و نه فلز، چیزی بود میان این‌ها. در جعبه را با چسب خاکستری پهنی مهرموم کرده بودند و بالای آن، کسی با ماژیک نوشته بود: کلارک^۱.

اوزی چاقوی جیبی کوچکش را از روی میز عسلی قاپید و به‌دقت چسب را بُرید. بعد، هیجان‌زده‌تر از هر وقت دیگری، در جعبه را کشید و باز کرد.
لبخند زد.

1- Clark

توی جعبه ضبطصوتی قدیمی، پهن و دراز بود که یکی قبلاً توبیش نوارکاست گذاشته بود. بالای ضبط صوت، شش دکمه و مربعی نقره‌ای و شش اینچی به چشم می‌خورد. زیرش هم کلمه‌ی تافی را با ماژیک طلایی نوشته بودند. اوزی که نه می‌دانست نوارکاست چیست و نه تا آن موقع ضبطصوت دیده بود، دستگاه را از جعبه درآورد و با تعجب به آن خیره شد. زیر ضبط، توی جعبه، پُر بود از نوارکاست‌هایی که به‌دقت کنار هم چیده شده بودند. دستگاه کوچک جالب بود، اما چیز خیلی جذاب‌تری هم توی جعبه بود که توجه اوزی را به خود جلب کرد. بالای ردیف نوارکاست‌ها، چیزی بود شبیه پرنده‌ای سیاه. دستش را برد جلو و آرام پرنده را بلند کرد. سبک‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد؛ بال‌هایش از جنس پلاستیک عجیب‌وغریبی بودند که با سیم‌های نازکی بسته شده بودند. دمش حلبی بود و نوکی طلایی داشت. پاهایش دست‌ساز و نوک کج چنگال‌هایش مسی بودند. چشم‌هایش را که به سرِ گِردش چسبیده بودند، بسته بود. پرها‌ی سیمی‌اش رو به بالا بودند و بدن استوانه‌ای‌اش تقریباً پنج اینچی می‌شد.

اوزی که دنبال دکمه و کلیدی برای روشن کردن پرنده بود، لای تمام پرها‌یش را گشت، اما چیزی پیدا نکرد. پشت پرنده هم درست مثل ضبطصوت، خطی پهن و نقره‌ای کشیده بودند.

«محشره!»

اوزی نمی‌دانست پرنده واقعاً چیست و به چه دردی می‌خورد، اما از پیدا کردنش خوشحال بود. هرچه که بود صورت داشت و می‌توانست آن را توی خانه پیش خودش نگه دارد. توی یک دستش پرنده را گرفته بود و با دست دیگرش با ضبطصوت ور می‌رفت. بعد از اینکه یاد گرفت نوارکاست‌ها را چطور توی ضبطصوت بگذارد و دوباره دریاورد، دکمه‌ی پخش صدا را فشار داد و دستگاه را کمی تکان داد، باز هم اتفاقی نیفتاد.

ولی به تلاشش برای به‌کار انداختن ضبطصوت یا پرنده ادامه داد.

یکی دو ساعت بعد، شمعش را فوت کرد و روی تخت دراز کشید.
بیشتر از پنج سال بود که پدرومادرش توی جنگل ناپدید شده بودند و از آن
موقع، اولین باری بود که آن قدر احساس خوشحالی می کرد. شاید چیزهایی که
پیدا کرده بود خیلی هم به درد نمی خوردند، اما آن ها مال پدرومادرش بودند،
آن قدر مهم بودند که پنهانشان کنند و حتی برای یکی شان اسم بگذارند: کلارک!



فصل سوم

یادگاری‌های او

صبح روز بعد، خورشید با تمام وجودش می‌تایید و مثل بوکسری حرفه‌ای، مشت نورانی‌اش را توی شاخه‌ها و سایه‌هایی می‌کوبید که تا آن موقع نتوانسته بود از آن‌ها عبور کند. طعم آب جوی بهتر شده بود. هویج‌های خشک‌شده‌ی زیرزمین انگار تازه‌تر بودند و اوزی، کلارک را داشت. تمام صبحش به بررسی ضبط‌صوت و پرنده‌گذشت. ظهر، آن‌ها را برد بیرون تا زیر نور آفتاب نگاهشان کند.

کلارک را روی پله‌ی ایوان کنار خودش نشاند و به آن خیره شد. بعد رو به پرنده‌ی بی‌جان گفت: «بالاخره باید یه جوری روشن شی.» کلارک جوابی نداد.

ضبط‌صوت، ده اینچ عرض داشت، دوازده‌ونیم اینچ طول و دو اینچ هم ارتفاع. اوزی با خط‌کش اندازه‌اش را گرفته بود. مربع نقره‌ای بالایش هم‌رنگ نوار پشت پرنده بود و یک ورودی پلاستیکی هم داشت که باز می‌شد تا نوارکاست‌ها را توی آن بگذارد. شش‌تا دکمه هم داشت: یکی برای پخش کردن، یکی برای متوقف کردن، یکی برای ضبط کردن، دوتا برای